

امیر ارسلان

محمد علی نقیب الممالک

به تصحیح و مقدمه‌ای

دکتر محمد جعفر محجوب

متن کامل



امیر ارسلان

متن کامل

محمد علی نقیب الممالک

امیر ارسلان

به تصحیح و مقدمه دکتر محمد جعفر محبوب



سرشناسه: عنوان و نام پدیدآور: مشخصات نشر: مشخصات ظاهری: شابک: وضعیت فهرست نویسی: موضوع: شناسه افزوده: رده‌بندی کنگره: رده‌بندی دیویی: شماره کتابشناسی ملی:

نقیب‌الممالک، محمد علی، قرن ۱۳ ق
 امیر ارسلان / محمد علی نقیب‌الممالک
 به تصحیح م مقدمه محمدجعفر محجوب
 تهران: جامی، ۱۳۹۹
 ۵۲۸ ص ۲۱/۵×۱۴/۵ س م
 ۹۷۸۶۰۰-۱۷۶-۲۳۳-۸
 فیفا
 داستان‌های فارسی -- قرن ۱۳ ق.
 محجوب، محمدجعفر: ۱۳۰۳ - ۱۳۸۵.
 PIR۷۴۷۶
 ۸۳/۵
 ۷۳۰۷۵۸۳



خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲

تلفن: ۶۶۴۶۸۸۵۱ - ۶۶۴۰۰۲۲۳

www.Jamipub.ir info@jamipub.ir

امیر ارسلان (متن کامل)
 محمد علی نقیب‌الممالک
 به تصحیح و مقدمه محمدجعفر محجوب
 چاپ اول: ۱۴۰۱
 شمارگان: ۵۵۰ جلد
 چاپ: دیبا
 حق چاپ برای مصحح محفوظ است

شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۱۷۶ - ۲۳۳ - ۸

ISBN: 978 - 600 - 176 - 233 - 8

۲۴۰۰۰۰ تومان

فهرست مطالب

۷	 مقدمه
۳	 ۱- سفر خواجه نعمان و سود سرشار او
۱۰	 ۲- تولد امیر ارسلان
۱۸	 ۳- ایلچی فرنگ
۲۶	 ۴- تسخیر روم و کشتن سام خان فرنگی
۵۲	 ۵- به سوی فرنگ
۷۱	 ۶- خواجه طاووس و خواجه کاووس
۹۵	 ۷- نیرنگ قمر وزیر
۱۱۸	 ۸- دیدار با معشوق و کشتن رقیب
۱۵۷	 ۹- الماسخان داروغه
۱۸۶	 ۱۰- دام فریب
۲۴۰	 ۱۱- سرگردانی و آوارگی
۲۵۸	 ۱۲- قلعه سنگ و فولاد زره دیو
۲۷۲	 ۱۳- پاره دوز شهر لعل

۳۰۳	۱۴- قتل فولاد زره
۳۳۰	۱۵- کشته شدن قمر وزیر و مادر فولاد زره
۳۵۷	۱۶- قلعه سنگباران و قتل مادر فولاد زره
۳۹۵	۱۷- طلسم باغ فازهر
۴۲۵	۱۸- الهاک دیو
۴۴۱	۱۹- شیرگویا
۴۶۸	۲۰- ریحانه جادو و خلیفه هایش
۵۰۰	۲۱- بازگشت
۵۱۱	۲۲- کامیابی و فرمانروایی

مقدمه

در میان داستان‌های عامیانه فارسی، سه کتاب بیش از همه شهرت دارند. این سه کتاب عبارتند از: حسین کرد، رستم‌نامه و امیرارسلان. کتاب‌فروشان دوره‌گرد که متاع خود را با بانگ برآوردن عرضه می‌کردند و بسته‌های کتاب را با بندی چرمین می‌بستند و به دوش می‌گرفتند، یا آنها را در خورجینی بر کتف می‌افکندند و در کوچه و بازار می‌گشتند همه برای عرضه کردن متاع خویش و نام بردن از داستان‌های ایرانی از این سه کتاب نام می‌بردند:

- امیرارسلان، حسین کرد - رستم‌نامه داریم!

رونق یافتن سینما و رادیو و تلویزیون از رواج و انتشار اینگونه کتاب‌ها کاست، و بازارشان را بی‌رونق کرد و کتاب‌فروشان دوره‌گرد نیز به همین سبب کمتر در کوی و برزن دیده می‌شوند. بسیاری از آنان به ترک کتاب‌فروشی گفته و کاری پرسودتر را پیشه گرفته‌اند. بعضی دیگر نیز در پیاده‌روها «بساط» می‌کنند و با آنکه داستان‌های عامیانه ایرانی نیز به ندرت در دستگاهشان یافت می‌شود بیشتر به خرید و فروش انواع رمان و دیوان‌های شعر و کتاب‌های دیگر روزگار می‌گذارند.

به هر حال، در میان این سه داستان مشهور فارسی نیز شهرت امیرارسلان از همه بیشتر است. یعنی می‌توان «امیرارسلان» را مظهر داستان‌های عامیانه فارسی نامید و شاید به همین سبب تنها داستان عامیانه‌ای که فیلمی از آن تهیه شد - و تصادفاً مورد استقبال نیز قرار گرفت - همین امیرارسلان بود که در تحت عنوان «امیرارسلان نامدار» بر روی پرده سینما ظاهر شد.

بسیاری از مردم میهن ما مطالعه داستان‌های عامیانه را با خواندن

امیرارسلان آغاز کرده‌اند و بسیاری کسانی که بجز امیرارسلان داستان عامیانه دیگری مطالعه نکرده‌اند.

شهرت فوق‌العاده داستان امیرارسلان به راستی امری شگفت‌آور است. این پهلوان، اصلاً رومی - یا بهتر بگوییم - ترک است، دلیری‌ها و پهلوانی‌ها و هنرنمایی‌هایش بیشتر در روم و فرنگ صورت می‌گیرد و نام و نشان او کوچکترین ارتباطی با ایران و ایرانی ندارد. علاوه بر این مدتی دراز از نگارش و انتشار آن نمی‌گذرد و اگر در نظر بگیریم که حسین‌کرد از دوره صفوی بر جای مانده و رستم‌نامه از روی شاهنامه فردوسی نوشته شده است و تاریخ مآخذ شاهنامه و در نتیجه رستم‌نامه منشور به هزاران سال پیش از ظهور اسلام می‌پیوندد، در حالی که امیرارسلان در دوره ناصرالدین شاه و به یقین در اواخر دوران سلطنت آن پادشاه نگاشته شده است شهرت آن بیشتر مایه شگفتی می‌شود.

از سوی دیگر بسیاری از داستان‌های عامیانه (و بعضی داستان‌های حماسی ملی مانند سام‌نامه و اجو و برزنامه و فرامرزنانه و بهمن‌نامه) در قهوه‌خانه‌ها به وسیله قصه‌خوانان و داستان‌سرایان القا می‌شده است و می‌شود. مثلاً هم‌اکنون در شهر ما قهوه‌خانه‌هایی وجود دارد که در آنها از روی اسکندرنامه نقل می‌گویند و نیز اطلاع داریم که در دوران صفوی رموز حمزه، داستان دلیری‌ها و جنگ‌های حمزه بن عبدالمطلب در قهوه‌خانه‌ها و کوسارخانه‌ها گفته می‌شده است.^۱ اینگونه داستان‌ها پیوندی بدین اندازه

۱. میرزا محمدطاهر نصرآبادی اصفهانی در تذکره خویش معروف به تذکره نصرآبادی از این گونه قصه‌خوانان بسیار یاد کرده است. از این قصه‌خوانان می‌توان این اشخاص را به عنوان نمونه یاد کرد:

حسین: صبوخی تخلص، از ولایات خوانسار است. در اوایل حال در لباس درویشان ترک بند بی‌برگی بسته به سیاحت مشغول شد و به ولایت تبریز گذارش افتاد... در فن موسیقی کمال ربط داشت، در ساز چهارم تار استاد بود. قصه حمزه و شاهنامه را هم خوب می‌خواند (ص ۳۵۷).

میرزا محمد فارس تخلص: گویا اصل ایشان از بواناتست، سه برادر بودند از مخصوصان میرزا ملک شرقی بعد از فوت میرزا ملک میرزا محمد در قهوه‌خانه قصه حمزه می‌خواند (۴۰۱). ملا مؤمن: غرابی در اوضاع و اطوار داشت چنانچه قبای باسمه می‌پوشید و حاشیه به رنگ مختلف قرار می‌داد و طوماری به سر زده به قهوه‌خانه می‌آمد و شاهنامه می‌خواند. کمال صلاح

عمیق و ناگسستنی با ذهن و روح مردم دارند. اما تاکنون شنیده نشده است که در قهوه‌خانه‌ای از روی داستان امیرارسلان نقلی گفته شده باشد. با این همه، شهرت آن از تمام داستان‌های مشابه، حتی اسکندرنامه و رموز حمزه^۱ و حسین‌کرد بیشتر است و تنها داستانی را که با آن می‌توان برابر نهاد «رستم‌نامه» است؛ آن هم بدین اعتبار که مأخذ آن - شاهنامه فردوسی - از هزاران سال پیش تاکنون خون مردم را در رگ‌هایشان به غلیان می‌آورده و مونس روز و شب مردم زحمتکش شهر و دهقانان و روستاییان بوده است و هنوز هم رایج‌ترین نقل قهوه‌خانه‌ها، نقلی است که از روی شاهنامه گفته می‌شود و بهترین قسمت شاهنامه نیز داستان رستم و سهراب و خاصه «سهراب‌کشی» آن است که در عین حال از مهمترین قسمت‌های رستم‌نامه به شمار می‌آید.

بنا بر آنچه مذکور افتاد، بسیاری از لوازم قبول عام یافتن در داستان امیرارسلان وجود نداشته است: نه سابقه کهن تاریخی دارد، نه با داستان‌های حماسی و افسانه‌های ملی ما پیوسته است و نه در قهوه‌خانه‌ها به وسیله قصه‌خوانان به مردم عرضه شده است. پس راز این همه شهرت و محبوبیت و قبول خاطری که این داستان مستحدث و بیگانه با آداب و رسوم و سنن و افسانه‌های ملی ما یافته است، چیست؟ جواب این سؤال هنگام بحث در باب سبک و تکنیک داستان‌پردازی امیرارسلان داده خواهد شد. بنابراین بهتر است به بحث در باب اصل و ریشه امیرارسلان و ترجمه نویسنده آن پردازیم.

و قید داشت، آنچه از شاهنامه‌خوانی به هم می‌رساند، بعد از وضع اخراجات باقی را به درویشان می‌داد (۱۴۵).

ملا بیخودی جنابدی: شاهنامه‌خوان بالادستی بوده چنانچه در مجلس شاه عباس ماضی خواند شاه را خوش آمد چهل تومان موجب او تعیین شد (۳۰۷).

مقیمای رشتی زرکش: در فن عروض آگاه است... در ابتدا به کسب پدر خود که شاهنامه‌خوانی است مشغول بود. آخر الامر بنا بر همت دست از آن کار کشیده به زرکشی مشغول است (۳۷۹). میرظهیر: برحسب تقریر او از سادات... استرآباد... شیرۀ کیف بسیار می‌خورد... در کوکنار خانه‌ها قصه‌خوانی می‌کرد... (۴۱۴)... الخ

۱. این مطلب مربوط به ایران است وگرنه رموز حمزه (قصه حمزه) در نزد بسیاری از مسلمانان محبوب‌ترین داستان به شمار می‌آید و در هندوستان و اندونزی و اقصی نقاط مسلمان‌نشین مشرق آسیا مردم قصه حمزه را با شوق و رغبت بسیار می‌خوانند و می‌شنوند و در آن صفحات هیچ داستانی به اندازه آن مورد توجه و علاقه نیست.

پیش از ورود به بحث اصلی باید اشتباهی را که ممکن است برای بسیاری از خوانندگان حاصل آید رفع کرد. روزی یکی از دوستان هنرمند و تحصیل کرده نگارنده که خود نیز در زمره داستان‌سرایان و نویسندگان و مترجمان بنام کشور است در هنگام بحث در باب کتاب امیرارسلان گفت:

«امیرارسلان با این اسم و رسم که گویا ترکی است، چرا رومی خوانده شده است؟ به نظر تو این امر غریب و مضحک نیست؟

بسیار کسان ممکن است این سؤال را از خود کرده باشند. اما جواب آن با مراجعه مختصری به تاریخ روشن می‌شود:

داستان تقسیم امپراتوری بزرگ روم را به دو امپراتوری روم غربی و روم شرقی (بیزانس) همه شنیده‌ایم. قلمرو دولت روم شرقی قسمتی از یونان و شبه جزیره بالکان و آسیای صغیر و مرکز آن قسطنطنیه بود و یادگارهای امپراتوری روم شرقی هنوز هم در خاک ترکیه فعلی فزون و فراوان بر جای است.

پس از آنکه فاتحان مسلمان دولت روم شرقی را در هم شکستند و قسطنطنیه را بگشودند و امپراتوری عظیم و مقتدر عثمانی را بنیاد نهادند این دولت اسلامی به پیروی از سنت قدیم دولت روم خوانده شد و وجه تسمیه مولانا جلال‌الدین محمد بلخی به «رومی» از آن جهت است که وی مدتی از عمر شریف خویش را در آسیای صغیر و قونیه گذرانیده بود.

سلسله‌ای از اولاد سلاجقه را نیز که در این سرزمین حکمرانی و فرمانروایی داشتند و حقی بزرگ به گردن ادبیات فارسی دارند و در دوران و انفسای حمله مغول فضایل این آب و خاک را در دامن عطوفت و جوانمردی و علم و ادب دوستی خویش پروردند، به همین اعتبار سلاجقه روم می‌خوانند.

این نام تا چندی پیش شهرت کامل داشت. در دوره صفوی امپراتوری عثمانی را دولت روم و سلطان آن را «سلطان روم» می‌نامیدند و تا پیش از مشروطیت در ایران نیز تمام ایرانیان از دولت روم امپراتوری عثمانی را اراده می‌کردند و روم و رومی را مرادف «ترک» و «ترکی» می‌شناختند و هرگز روم را یا «رم» مرکز ایتالیای فعلی اشتباه نمی‌کردند.

از این روی بسیار طبیعی و منطقی است اگر امیر «ارسلان» که در لغت

ترکی به معنی شیر است مردی رومی به حساب آید. در باب علت رومی بودن امیرارسلان همین اندازه گفتگو کافی می‌نماید.

نام امیرارسلان برای ایرانیان نامی ناشناس نیست؛ هنوز هم بسیار کسان فرزندان خود را ارسلان و «اصلان» - که صورتی دیگر از همین کلمه است - و امیرارسلان می‌نامند و نام‌های خانوادگی اصلانی و ساری اصلانی (ساری اصلان = شیر زرد) و اصلان‌خانی و نظایر آن در ایران سخت رایج است. در دوران قاجار نام ارسلان بیش از امروز زبان زد بود و نامی فخیم و باشکوه به نظر می‌آمد.

گذشته از این نکات در دودمان سلجوقی - که شاخه‌ای از آن مدت دراز بر روم حکومت کرد - یکی از شاهان بسیار معروف البارسلان بود که به حشمت و تجمل و دلیری و جنگاوری شهرت داشت و سروش اصفهانی از او چنین یاد می‌کند:

یاد کن البارسلان را تا بدانی روز مرگ

سود ندهد حشمت البارسلانی داشتن

و نیز این نکته از جلال «قزن ارسلان» در خاطرها بود که ظهیر فاریابی نه کرسی فلک را برای بوسه دادن بر رکاب وی زیر پای اندیشه می‌نهاد: نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد و سعدی از آن جهت که استاد فاریابی نه کرسی فلک را زیر پای قزل ارسلان نهاده است (غافل از آنکه برای بوسه دادن بر رکاب وی آن را زیر پای اندیشه گذاشته بود!) او را ملامت می‌کند:

چه حاجت که نه کرسی آسمان نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه بگو روی اخلاص بر خاک نه!

و خود از قلعه سخت وی سخن در میان می‌افکند:

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت

که گردن به الوند برمی‌افراشت

و از البارسلان و بی‌وفایی دنیا درباره او (و دیگر کسان) یاد می‌کند:

چو البارسلان جان به جانبخش داد

پسر تاج شاهی به سر برنهاد... الخ

به طور خلاصه، نام امیرارسلان برای پادشاهی که به جلال و تجمل و

شجاعت و دلیری مشهور خاص و عام باشد خوب انتخاب شده است؛ خاصه آنکه این امیرارسلان، درست مانند البارسلان سلجوقی فرزند ملکشاه است که به وسعت قلمرو فرمانروایی معروف بود.

اما یکی از نخستین پادشاهان سلاجقه روم نیز غیاثالدین کیخسرو بن قلج ارسلان است و نام ارسلان، برای پادشاهان روم نیز چندان غریب و بی تناسب نیست؛ و ممکن است گوینده داستان. این نکات یا قسمتی از آن را در هنگام برگزیدن نامی برای قهرمان خویش در نظر داشته باشد.

آنچه تاکنون مذکور افتاد ممکن است از نظر تاریخی برای برگزیدن مکان داستان و نام قهرمان آن قرائنی در شمار آید. اما قرینه‌ای دیگر - سخت قوی - وجود دارد که ممکن است عل انتخاب این نام و نشان را از جانب مؤلف داستان روشن‌تر سازد:

در میان داستان‌های عامیانه فارسی دو داستان به نام «شاهزاده شیرویه» وجود دارد. یکی از آنها که کوچکتر و به اندازه خاورنامه و تقریباً نزدیک به یک ششم امیرارسلان است «شیرویه کوچک» و دیگری که بزرگتر از امیرارسلان است «شیرویه هفت جلدی» نامیده می‌شود و شیرویه کوچک خلاصه‌ای است سر و دست شکسته از تحریر بزرگتر.

شاهزاده شیرویه برادری «ارچه» نام دارد و هر دو فرزندان سلطان ملکشاه رومی هستند. ارچه برادر بزرگتر است اما شیرویه از او دلیرتر و لایق‌تر است و در نتیجه پدر او را دوست می‌دارد و نامزد ولیعهدی خویشش کرده است. از این روی ارچه بر او حسد می‌برد و به مکر و حیل در چاهش می‌افکند و سوداگران او را از چاه برمی‌آورند و شیرویه از اینجا تسلیم حوادث می‌شود و ماجراها بر او می‌گذرد و سرانجام برادر را مغلوب می‌کند و بر تخت پدر می‌نشیند.

این داستان در دوره صفوی یا بعد از آن و یقیناً پیش از دوره قاجار تألیف شده است. بین این داستان و امیرارسلان شباهت‌هایی وجود دارد. از جمله اینکه هر دو داستان در روم اتفاق می‌افتد و پدر هر دو قهرمان - شیرویه و امیرارسلان - سلطان ملکشاه رومی است.

نیز می‌دانیم که زن سلطان ملکشاه رومی که امیرارسلان را آباستن بوده است از بیم اسیر شدن به دست فرنگانی که به روم حمله کرده و آن مرز و بوم

را در تصرف آورده‌اند، جامه کنیزان در بر می‌کند و به کشتی می‌نشیند و میانه راه در جزیره‌ای پنهان می‌شود. آنگاه جوان نعمان بازرگان مصری رملی می‌کشد و سفر دریا را مناسب و سودبخش می‌بیند و گذارش به همان جزیره می‌افتد و آن زن را به کشتی می‌آورد و سپس در رمل می‌بیند که ادامه مسافرت خطرناک است و ناگزیر به مصر باز می‌گردد و معتقد می‌شود که سود فراوانی که در رمل دیده بود به دست آوردن همین بانوی زیبا بوده است.

خواجه نعمان از این زن تقاضای زناشویی می‌کند و وی بدین شرط که ازدواج پس از وضع حمل صورت گیرد مسؤول خواجه نعمان را اجابت می‌کند.

ملکه حرم ملک‌شاه در حجر خواجه نعمان بار حمل بر زمین می‌نهد. خواجه نعمان بازرگان نام پسر سلطان ملک‌شاه را ارسلان می‌گذارد و وی را در کف حمایت خود می‌گیرد و فرزند خویش می‌خواند و کمر به تربیت او می‌بندد.

شاهزاده شیرویه نیز پس از افتادن در چاه به وسیله بازرگانی به نام خواجه اشرف یمنی از چاه بیرون می‌آید و خواجه اشرف او را به فرزندی می‌پذیرد و پناهش می‌دهد و از گزند دشمنان و خاصه برادرش ارچه محافظتش می‌کند. در داستان امیرارسلان وقتی ارسلان به کلیسا می‌آید و امیرهوشنگ داماد را می‌کشد و شب با فرخ‌لقا به عیش و عشرت می‌گذرانند سحرگاهان خاج اعظم کلیسا را برمی‌دارد و به خانه پدرخوانده خویش خواجه کاووس می‌برد (ص ۱۴۱ به بعد).

در داستان شیرویه هفت جلدی نیز یکبار شیرویه به بتخانه منظرشاه (ظ: منذر شاه) یمنی دستبرد می‌زند و بت بزرگ را می‌رباید و نزد یاران خویش که به عیاری و شبروی روزگار می‌گذاشته‌اند می‌برد تا آن را بشکنند و طلا و جواهرش را به مصرف آراستن لشکر و تهیه سلاح برای آنان برسانند.

البته داستان امیرارسلان اختلاف‌های بسیار با داستان شیرویه دارد و کتاب شیرویه بر روی هم با وجود طول و تفصیل فراوان متاعی تحفه نیست و چنگی به دل نمی‌زند. اما اگر در آن استقصا شود مشابَهت‌های دیگری نیز بین این دو کتاب ممکن است در نظر آید.

ظاهراً مؤلف امیرارسلان کتاب شیرویه را که در روزگار وی شهرت

فراوانی نداشته سر مشق قرار داده و کتابی به همان حجم - کمی کوچکتر - پرداخته و با آشنایی عمیقی که به سلیقه و طرز فکر و کیفیات و نیازهای روانی هموطنان خویش داشته است نکات زاید و ملال خیز آن را زدوده و از صحنه‌های جنگی مکرر و کسل کننده کاسته و در عوض از اخباری که در آن روزگار از عجایب ممالک اروپایی و گردشگاه‌ها و زندگانی مردم آن در افواه خلق جریان داشت استفاده کرده و شاهکاری دلاویز بر طبق موازین داستان‌سرایی عصر خویش پدید آورده است.

تماس مردم روم با فرنگان و برخورد خصمانه رومیان مسلمان با پرستندگان صلیب نیز واقعیت تاریخی دارد و حسین بن محمد بن علی جعفری معروف به ابن بی‌بی در کتاب خویش موسوم به الاوامر العلائیه فی الامور العلائیه یکی از اینگونه برخوردها را که بین غیاث‌الدین کیخسرو فرزند قلچ ارسلان با پهلوانی فرنگی روی داده است به تفصیل شرح می‌دهد:

سلطان غیاث‌الدین کیخسرو بن قلچ ارسلان مدتی راه غربت در پیش می‌گیرد و به ارمنستان و ملطیه و شام سفر می‌کند و از جانب مغرب به استانبول بازمی‌گردد و در روم با مردی فرنگی دوچار می‌خورد و با وی به نبرد می‌پردازد. و ما شرح واقعه را با رعایت اختصار از کتاب او نقل به معنی می‌کنیم:

چون سلطان غیاث‌الدین کیخسرو فرزند قلچ ارسلان به روم رسید قاسلیوس آن عهد مقدم او را گرامی داشت و هر روز برای او مجلس بزم می‌آراست تا روزی مردی از فرنگان که به مردانگی و دلبری در روم و فرنگ نامبردار بود و نزد قاسلیوس خدمت می‌کرد به مناسبت آنکه روزی چند پرداخت ماهانه وی به تعویق افتاده بود به مجلس قاسلیوس آمد و درشتی آغاز کرد و آزمون را به یکسو نهاد.

آن روز غیاث‌الدین در مجلس قاسلیوس حضور داشت و هر چه قاسلیوس از پهلوان فرنگی درخواست کرد که به احترام حضور شاهزاده امروز قیل و قال را در توقف دارد تا فردا موجب رضای وی فراهم آید وی به بی‌آزمی و وقاحت از حد گذرانید. چون مشاجره از اندازه گذشت سلطان غیاث‌الدین را کاسه صبر لبریز شد و از قاسلیوس علت قیل و قال را پرسید. قاسلیوس گفت

که دیوانیان ظاهراً در پرداخت مقرری وی اهمال کرده‌اند و این امر موجب گستاخی او شده است. غیاث‌الدین گفت نباید فاسلیوس بندگان و مزدوران خویش را تا این پایه دلیر گرداند که پای از گلیم خویش فراتر نهند و در مجلس وی چنین بی‌شرمی کنند. مرد فرنگی با سلطان غیاث‌الدین نیز در مشاجره آمد و درشتی آغاز نهاد. سلطان «در خشم رفت و دستارچه را بر دست پیچید و یک مشت چنان بر بناگوش فرنگی زد که بیهوش از کرسی که بر آن نشسته بود در غلتید.»

فرنگان و رومیان غوغا کرده به قصد هلاک سلطان بر او حمله آوردند. فاسلیوس خود از تخت به زیر آمد و آن فتنه را فرو نشاند و از سلطان دلجویی فراوان کرد. اما او که از این ماجرا سخت خشمگین شده بود گفت: - ملک را معلوم است که من پسر قلچ ارسلان و از نژد ملکشاه و البارسلانم و پدران من از شرق تا غرب عالم را به ضرب شمشیر گشودند و همواره نیاکان تو نیز باج و خراج به خزانه ایشان می‌فرستادند. اکنون اگر رواداری که در مقررمانروایی تو یکی از اوباش فرنگ بر من چنین اهانتی کند و من نیز مجبور به تحمل چنین ننگی شوم چون برادران من که هر یک صاحب کشوری‌اند این معنی بشنوند بدین بهانه لشکر کشند و خاک دیار تو را بر باد دهند.

فاسلیوس دانست که سلطان را گستاخی مرد فرنگی سخت گران آمده است - ناگزیر از درپوزش و دلجویی درآمد و گفت هر حکم که سلطان فرماید بر لشکر و کشور من جاری است و در تأکید این نکته سوگندان بر زبان راند. سلطان غیاث‌الدین از درخواست که یک دست سلاح شایسته و اسبی از اسبان خاص بدو دهند تا فردا در میدان با فرنگ نبرد آغاز کند.

فاسلیوس سخت نگران شد و گفت اگر خدای ناکرده سلطان را از نبرد با مرد فرنگی چشم زخمی رسد نام من در سراسر گیتی در نزد پادشاهان به حماقت و جهالت برآید که چرا چنین سلطانی را به میدان سربازی از سپاهیان فرنگ فرستاده‌ام - اما سلطان در مسئول خویش اصرار ورزید و سوگند یاد کرد که اگر در این کار تعلل شود خود را هلاک خواهم کرد.

فاسلیوس ناگزیر تن به خواهش سلطان در داد و دستی سلاح نفیس و مرکبی تیزتک در اختیار وی نهاد. فرنگ نیز خود را برای نبرد آماده کرد و تنگ

اسب را تنگ برکشید «و خود را چنانکه رسم و آیین فرنگان است بر پشت اسب محکم بریست» و به میدان سلطان درآمد.

در آن روز تمام خلائق برای دیدن این نبرد به میدان حاضر آمدند. گروهی را میل خاطر به پیروزی سلطان بود و گروهی دیگر به جانبداری از فرهنگ آهنگ کردند.

«اول فرنگ به نیزه حمله کرد، سلطان به سپر دفع فرمود. بار دیگر همین عمل بازآورد. سلطان رد فرمود. هر زمان که فرنگ آهنگ کردی خروش و جوش از کفار... برآمدی. بار دوم سلطان حمله آورد و به یک صدمه جانفرسای فرنگ را از پای درآورد و به یک صولت گرز گاوسار رخسار پرستنده خر عیسی را در خاک افکند...»

از ضربت گرز سلطان اسب فرنگ روی در گریز نهاد و فرنگ بدان سبب که خود را بر اسب سخت بسته بود سست و بیهوش آویزان بماند.

هواداران او آهنگ شورش کردند. فاسلیوس لشکر را به دفع ایشان فرمان داد و گروهی را که در این هواداری گستاخی از حد گذرانیدند سیاست کرد. ناگزیر فتنه و آشوب سکون پذیرفت و فاسلیوس سلطان را به خانه خود برد و مال و نعمت بی پایان بدو پیشکش کرد.^۱

در این حادثه که از یک متن تاریخی نقل شده است گستاخی مرد فرنگی به لاف و گزاف الماس خان فرنگی خویشاوند و ایلچی پطرس شاه در دربار خدیو مصر بسیار شبیه است (ص ۲۳ به بعد) منتهی در داستان امیرارسلان چون ایلچی به زبان فرنگی صحبت می کند و امیرارسلان مترجم وی است خدیو مصر از مشاجره امیرارسلان با ایلچی چیزی نمی فهمد و گمان می کند آنان با یکدیگر مشغول صحبت هستند و در این واقعه به عکس سلطان غیاث الدین کیخسرو از گفتگوی مرد فرنگی با «فاسلیوس» سر در نمی آورد و او سلطان را از وقاحت فرنگی آگاه می کند.

جنگ غیاث الدین کیخسرو در میدان با مرد فرنگی نیز به نبرد امیرارسلان با سام خان فرنگی که از جانب پطرس شاه روم را تسخیر کرده و حکمران آن

۱. برای اطلاع از تفصیل قضیه و جزئیات آن و سبک نگارش اصلی تاریخ رجوع کنید به الاوامر العلائیه چاپ عکسی ترکیه، ۱۹۵۶ م، ص ۵۲-۵۷.

کشور بود بی شباهت نیست و هر دو واقعه به کشته شدن پهلوان فرنگی منجر می‌شود. (ص ۳۴ به بعد) امیرارسلان پس از کشتن سام خان فرنگی سپاه فرنگ را نیز از دم تیغ می‌گذراند و در این واقعه نیز فاسلیوس به سیاست کردن هواداران فرنگی گستاخ فرمان می‌دهد. البته در داستان امیرارسلان مبالغه و اغراقی که لازمه داستانسرایی و سنت قصه‌گویان ایرانی است بر آب و تاب حادثه افزوده است و این تفاوت بین یک واقعه تاریخی و داستانی زاده تخیل امری عادی است.

نویسنده امیرارسلان

با آنکه هنوز یک قرن از تاریخ نگارش امیرارسلان نمی‌گذرد و شاید بعضی مردان سالخورده روزگار ما نویسنده (یا بهتر بگوییم گوینده) امیرارسلان را دیده و با وی همزمان بوده‌اند شایعات فراوان در اطراف آن پدید آمده و هاله‌ای از افسانه، حقیقت امر را محصور کرده است.

گروهی معتقدند این کتاب را یکی از دختران ناصرالدین شاه نوشته است و جمعی عقیده دارند که دیگری نویسنده آن بوده است. خوشبختانه در این باب هم سند کافی موجود است و هم قرینه‌هایی روشن‌کننده در دست داریم که می‌توان نگارنده آن را بی‌هیچ شک و تردید باز شناخت.

یکی از این اسناد نوشته آقای دوستعلی معیرالممالک است. ایشان در یادداشت‌هایی که تحت عنوان «رجال عصر ناصری» در مجله یغما انتشار داده‌اند قسمتی را مختص ترجمه زنان سرشناس و معتبر و شاهزاده خانم‌های شاخص آن دوره ساخته و در ضمن بیان شرح حال خانم فخرالدوله دختر ناصرالدین شاه سطری چند در باب پدید آمدن داستان امیرارسلان نگاشته‌اند که قسمت‌هایی از آن نقل می‌شود:

«ناصرالدین شاه از خازن‌الدوله دو دختر داشت به نام توران آغا و تومان آغا که چهار تا پنج سال تفاوت سن داشتند. هنوز به حد بلوغ نرسیده بودند که مادرشان درگذشت. شاه آنها را به مادر بزرگ نگارنده واگذار کرد. چون به سن رشد رسیدند شاه توران آغا را «فخرالدوله» و تومان آغا را «فروغ‌الدوله» لقب بخشید. پس از چندی فخرالدوله به عقد مهدقلی خان مجدالدوله درآمد... ایام بیکاری را در کتابخانه خصوصی که شاه در اندرون داشت به مطالعه

می‌گذرانید. ادیب و شاعر و شیرین سخن و خوش خط بود.
«فخرالدوله یازده سال با کمال مهر و وفا در کنار شوهر زیست و سرانجام
در سی و سه سالگی دیده از جهان فرو بست...»

«و اما چگونگی پیدایش داستان امیرارسلان...»
«خوابگاه ناصرالدین شاه در وسط فضای اندرون واقع بود. بنای مزبور
دو طبقه و اتاق خواب در طبقه فوقانی قرار داشت. از این اتاق سه در به سه اتاق
مجاور باز می‌شد. یک اتاق مختص به کشیکچیان بود و هر شب یک تن از آنان
با چهار نفر سرباز پاس می‌دادند. اتاق دیگر مخصوص خواجه سرایان کشیک
بود که به نوبت عوض می‌شدند و بالاخره اتاق سوم به نقال و نوازندگان
اختصاص داشت.

«نقال نقیب‌الممالک بود و نوازندگان عبارت بودند از سرورالملک آقا
غلامحسین، اسماعیل خان و جواد خان که به ترتیب در فن نواختن ستور، تار
و کمانچه استاد و سرآمد زمان خود بودند.

«چون شاه در بستر می‌رفت نخست نوازنده‌ای که نوبتش بود، نرم نرمک
آهنگ‌های مناسب می‌نواخت. آنگاه نقیب‌الممالک داستان‌سرایی آغاز
می‌کرد تا شاه را خواب در ریابد.

بنا به تقاضای موضوع هر جا که لازم بود اشعاری مناسب خوانده شود
نقیب‌الممالک به آواز دو دانگ می‌خواند و نوازنده با ساز او را همراهی
می‌کرد. داستان امیرارسلان... از تراوشات مخیله نقیب‌الممالک است که پسند
خاطر شاه افتاده بود و سالی یکبار هنگام خواب برای او تکرار می‌شد. چون
شب‌ها نقیب‌الممالک به داستان‌سرایی می‌نشست فخرالدوله با لوازم نوشتن
پشت در نیمه باز اتاق خواجه سرایان جا می‌گزید و گفته‌های نقالباشی را
می‌نوشت. این کار شاه را خوش آمده بود و اوقاتی که فخرالدوله در خانه خود
به سر می‌برد امر می‌کرد که قصه‌های دیگر گفته شود تا او از نوشتن باز نماند.
«پس داستان... امیرارسلان... زائیده فکر نقیب‌الممالک و ذوق و همت
فخرالدوله می‌باشد...»^۱

این سند برای صحت انتساب تألیف امیرارسلان به میرزا محمدعلی نقیب‌الممالک و تحریر آن به توسط خانم فخرالدوله کافی است. اما قرینه‌هایی دیگر برای تأیید این مدعا در دست است که ذکر آن بی‌فایده‌تی نیست:

۱- امروز نواده‌های نقیب‌الممالک نویسنده امیرارسلان حیات دارند و افتخار آشنایی و دوستی با دو تن از آنان نگارنده را حاصل است. از این دو تن نیز به کرات شنیده‌ام که امیرارسلان مخلوق ذهن نقیب‌الممالک بوده است.

۲- از این گذشته در اردیبهشت ماه ۱۳۲۷ هـ.ش کتابی به نام «ملک جمشید، طلسم آصف و حمام بلور» به توسط بنگاه مطبوعاتی قهم طبع شد و انتشار یافت. این کتاب اثر «نقیب» یعنی همان نقیب‌الممالک معروف است و در انتساب آن به نقیب‌الممالک تردیدی نیست و در پایان آنکه عیناً از روی نسخه خطی اصلی نقل شده، چنین آمده است.

«کتاب طلسم آصف و طلسم حمام بلور از تألیفات محمدعلی نقیب‌الممالک در غره شهر رمضان ۱۲۹۲ هجری قمری به پایان رسید.»
با مطالعه این کتاب و مقایسه آن با امیرارسلان به خوبی برمی‌آید که هر دو کتاب ریخت قلم یک نفر است. زیرا عبارت‌پردازی‌ها، توصیف‌ها تکیه کلام‌ها و شعرهایی که در متن به مقتضای موقع به استشهد آمده است یکی است و گاه اتفاق می‌افتد که قسمتی از یک قصیده در امیرارسلان و دنباله آن در «ملک جمشید» آمده است.

علاوه بر این، بعضی نام‌ها در هر دو کتاب تکرار شده و پیدا است که همواره در ذهن مؤلف کتاب خلجان داشته است. مثلاً در امیرارسلان «خواجه نعمان» تربیت ارسلان را به عهده می‌گیرد. در ملک جمشید نیز پادشاهی به نام نعمان شاه وجود دارد. نیز شهبال (در امیرارسلان ملک شهبال و در ملک جمشید شهبال‌شاه) پری از قهرمانان مشترک این دو داستان است. اینک بعضی قسمت‌های امیرارسلان و ملک جمشید را برای نشان دادن شباهت

اسفندماه ۱۳۳۴ - در اینجا سپاسگزاری از محبت و کرم آقای حبیب یغمایی را واجب می‌بینم که با سعه صدر و صفای ضمیر وقتی دراز در سراین کار کردند و پس از جستجوی فراوان این قسمت از یادداشت‌های آقای معیرالممالک را یافتند و در اختیار بنده نهادند.

فراوان آنها با یکدیگر مقایسه می‌کنیم و بعد بحث را ادامه می‌دهیم:

امیرارسلان

امیرارسلان «در پهلوی دست راست خاج نظر کرد پرده‌ای دیگر دید آویخته‌اند. فرمود آن پرده را هم برچیدند. در عقب پرده چشمش به تصویر پانزده ساله دختری افتاد که تا آسمان سایه بر زمین انداخته از حسن و جمال و رعنائی و زیبایی و قد و ترکیب و شکل و شمایل و گل و نمک و دلبری مادر دهر قرینه‌اش را به عرصه وجود نیاورده، در قد و ترکیب و زلف و خال و چشم و ابرو و لب و دهن و چاه زرخدان و بیاض گردن و کمند گیسوان و باریکی میان در این کره ارض لنگه و شبیه ندارد:

فتنه یک خانقه تقوی ز چشم دلفریب

آفت یک صومعه طاعت ز خال دلستان

دشمن یک دیر راهب از دو پرچین سلسله

غارت یک روم مردم از دو مشکین طیلان

زلف بر دوشش عزازیلی به دوش جبرئیل

دل در آغوشش دماوندی میان پرنیان...

به مجرد آنکه چشم امیرارسلان بر جمال این پرده تصویر افتاد دل و جان و عقل و خرد و هوش و حواسش تاراج شد... رنگ از صورتش رفت، زانویش سست شد، به لرزه درآمد و عرق از سر تا پایش به در رفت و هر چه نگاه می‌کرد بیشتر گرفتار می‌شد! به قدر دو ساعت مات بر آن جمال بود که تصویر کرده بودند. یک وقت به خود آمد و خبردار شد که جمیع امیران دورش ایستاده‌اند و او را نگاه می‌کردند...»

ملک جمشید

ملک جمشید «به دروازه رسید خواست که داخل شهر شود ناگاه چشمش در پشت اتاق دروازه بر پرده‌ای افتاد که آویزان است. چون خوب نگاه کرد تصویر آفتاب جمال دختری را دید در نهایت حسن و جمال که از جایی که آفتاب طلوع می‌کند تا به جایی که غروب می‌کند در شمایل و قد و ترکیب و حسن و جمال در زیر آسمان کبود عدیل و نظیر نداشت.

قطعه

فتنه یک خانقه تقوی ز چشم دلفریب
آفت یک صومعه طاعت ز خال دلستان
دشمن یک دیر راهب از دو پرچین سلسله
غارَت یک روم ترسا از دو مشکین طیلسان
زلف بر دوشش عزازیلی به دوش جبرئیل
دل در آغوشش دماوندی میان پرنیان
تصویر چنان دختری را در نهایت لطافت و صباحت و دلبری با لباس
جواهرنشان کشیده‌اند که در بالای تخت مرصعی نشسته جام شرابی در دست
دارد و شصت و یک تارگیسوان چون شب یلدا بر اطرافش خرمن شده چون
چشم شاهزاده بر آفتاب جمال و قامت با اعتدال و زلف و خال آن صنم افتاد.

بیت

تیری از آن ناوک دلدوز جست بر جگرش آمد و تا پر نشست
به مجرد نگاه کردن هزار تیر از کمانخانه ابروان آن شوخ جستن کرد و تا پر
و سرخی سوفار بر جگرش قرار گرفت. به یک نه صد دل عاشق و مایل آن
تصویر گردیده، آه از نهادش برآمد. هر چه خواست خود را نگاهداری کند
نتوانست، نعره‌ای کشید و بلند شد و بر زمین نقش بست. (ص ۷)

امیرارسلان

«... امیرارسلان چهارصد کنیز را مرخص فرمود واحدی را نگاه نداشت و
قصر را خلوت کرد. همین که همگی رفتند از جا برخاست، درهای قصر را
بست و آمد روی صندلی نشست و پرده تصویر را روی میز باز کرد و جامی را
پر از شراب کرد و کلاه از سر برداشت و نظر انداخت به جانب پرده تصویر و
شراب خورد تا اینکه شور عشق در سرش نشر کرد و مستی شراب در عروقتش
اثر نمود.

به یکبار صدای فریادش بلند شد که ای یار بی وفا بلایت به جانم! و دست
انداخت گریبان صبوری را تا دامن فراق چاک زد! بی اختیار قطرات اشک چون

سیلاب از چشمش سرازیر شد و صدای ناله‌اش بلند شد که ای بی‌مروت تو در عمارت پدرت آسوده خاطر به عیش مشغولی و خبر از درد دل من عاشق گرفتار نداری. قربانت بروم!...

ای گل تازه که بویی ز وفا نیست ترا

خبر از سرزنش خار جفا نیست ترا

رحم بر بلبل بی‌برگ و نوا نیست ترا

به اسیر غم خود رحم چرا نیست ترا

فارغ از عاشق غمناک نمی‌باید بود

جان من این همه بی‌باک نمی‌باید بود!

(ص ۴۵)

ملک جمشید

«شاهزاده کمرگشوده در بستر آرמיד. کنیزان از پی کار خود رفتند. چون مجلس خالی از اغیار شد شور عشق تصویر بر سر شاهزاده افتاده، از جای خود پرید و سه چهار جام شراب پی‌درپی خورده آتش عشق جانش را فرا گرفت چنانکه بی‌تاب شد. دست انداخت گریبان خود را گرفته تا به دامن درید و سر را برهنه کرد. زلف و کاکل چون سبیل بر گل عارض پریشان کرد و چون دیوانگان یکمرتبه صدا به ناله بلند گردانید و زار زار چون باران بهار گریست و بر سر خود زده فریاد کشیده گفت: ای نازنین! قربانت گردم!

قطعه

ای گل تازه که بویی ز وفا نیست ترا

خبر از سرزنش خار جفا نیست ترا

رحم بر بلبل بی‌برگ و نوا نیست ترا

التفاتی به اسیران بلا نیست ترا

فارغ از عاشق غمناک نمی‌باید بود

جان من این همه بی‌باک نمی‌باید بود!

پیوسته ابیات عاشقانه می خواند و گریه می کرد! (ص ۱۴)^۱

چنانکه از همین مختصر مقایسه معلوم گردید حتی بعضی عبارات‌ها به عینه یکی است و یک شعر در هر دو کتاب در موارد مشابه به استشهاد آمده است. علاوه بر این هر دو قهرمان از راه دیدن تصویر معشوق عاشق می شوند و هر دو یکسان راز و نیاز می کنند. سراسر این دو کتاب مشحون از این گونه صحنه‌هاست و برای احتراز از دراز شدن سخن بیش از این به نقل مطلب نمی پردازیم و فقط می گوئیم که بسیاری شعرها یعنی قریب نود درصد از اشعاری که در این دو کتاب به استشهاد آمده است یکی است.

۳- بیشتر شعرهای امیرارسلان از قآانی است و بسیاری از شعرهای معروف و توصیف‌های زیبا و مشهور وی در این کتاب آمده است و این خود نشان آن است که امیرارسلان در دورانی تألیف شده است که قآانی قدم در عرصه شاعری گذاشته و شعرهای وی به طبع رسیده و منتشر شده و تا بدان حد شهرت یافته است که نقالان و سخن‌سرایان نیز آن را از بر کنند و بخوانند. بنابراین، به ظن قوی می توان گفت داستان امیرارسلان در دوران شهرت قآانی و بعد از باسواد شدن خانم فخرالدوله و قبل از ۱۳۰۹ هجری قمری که سال وفات اوست باید پدید آمده باشد. داستان «ملک جمشید» نیز در همین فاصله یعنی در سال ۱۲۹۲ هـ ق نگاشته شده است.

نقیب الممالک کیست؟

اما لقب «نقیب الممالک» هم که به نقال‌بازی دربار داده شده است داستانی دراز دارد. در سلسله مقالاتی که به قلم نگارنده در تحت عنوان «سخنوری» در مجله سخن انتشار یافت گفته شد که سخنوران پیروان سلسله‌ای خاص از درویشان به نام «سلسله عجم» اند و مردی به نام «نقیب» بر این سلسله ریاست عالیه دارد. نقیب سخنوران و کسی که قطب و رئیس سلسله عجم است، همین نقیب الممالک است.

اصولاً سلسله عجم یک سلسله «رسمی» و «دولتی» تصوف بود که در

۱. ناگفته نماند که ظاهراً ناشر در انشای کتاب ملک جمشید دستکاری‌هایی کرده و مثلاً «پیش طاق» دروازه را به «پشت اتاق» دروازه بدل ساخته است!

دوران صفوی پدید آمد و پادشاهان صفوی برای ملاحظات مذهبی و رسوخ دادن مذهب شیعه گروهی از صوفیان را که با حکومت پیوستگی داشتند مأمور تبلیغ به نفع خاندان رسالت و فرزندان مولای متقیان و امامان شیعه کردند و از آن روزگار سلسله عجم مرکب از هفده صنف پدید آمد و ریاست عالیۀ آن به نقیب واگذار شد و منصبی به نام «نقابت» در دستگاه سلاطین صفوی برقرار گردید و فرزندان نقیب پدر بر پدر با فرمان رسمی پادشاه بدین سمت گماشته شدند.

در رسالۀ «تذکرۃ الملوک» که به همت پرفسور و. مینورسکی انتشار یافت شغل نقیب و حدود مسئولیت‌های وی چنین تعیین شده است:

«فصل نهم در بیان شغل عالیحضرت نقیب. خدمت مشارالیه تشخیص به نتیجه اصناف است که هر ساله در سه ماهۀ اول کس تعیین و کدخدایان هر صنف را حاضر نموده و به رضای یکدیگر بر وفق قانون و حق و حساب و معمول و دستور مملکت به نیجه هر یک را مشخص و طوری نوشته مهر نموده به سررشته کلانتر سپارد که متوجهات دیوانی هر صنف در آن سال از آن قرار تقسیم و توجیه شود. دیگر هر صنف که استاد تعیین می‌نمایند باید نزد نقیب اعتراف به رضامندی به استادی آن شخص نموده و معتبر ساخته نزد کلانتر آورده تعلیقه‌بان یافت (ظ: باز یافت) نمایند.

«دیگر تعیین ریش سفیدان درویشان و اهل معارک و امثال اینها با مشارالیه است.» (تذکرۃ الملوک، چاپ لیدن، ص ۸۰-۸۱).

نیز در فصل ششم هنگام تعیین وظایف کلانتر از نقیب چنین یاد می‌شود: «فصل ششم در بیان تفصیل شغل عالیحضرت کلانتر - تعیین کدخدایان محلات و ریش سفیدان اصناف با مشارالیه است، به این نحو که سکنۀ هر محله و هر صنف و هر قریه هر که را امین و معتمد دانند فی مابین خود تعیین و رضاناچه به اسم او نوشته و مواجبی در وجه او تعیین نموده و به مهر نقیب معتبر نموده به حضور کلانتر آورده تعلیقه و خلعت از مشارالیه به جهت او باز یافت می‌نمایند، بعد از آن متوجه رتق و فتق مهمات آنها می‌گردد و در سه ماه اول هر سال کلانتر و نقیب کس تعیین و همگی اصناف را جمع نموده نزد نقیب دارالسلطنۀ اصفهان می‌برند و به نتیجه هرکس مشخص و نقیب مهر نموده به سررشته کلانتر می‌رسانند... الخ» (تذکرۃ الملوک ص ۷۷-۷۶).

منصب نقابت از آن روزگار تا دوران سلطنت آخرین پادشاه قاجار وجود داشته و شخص نقیب در رأس دستگاهی به نام «اداره نقابت» انجام وظیفه می کرده است.

به قرار اظهار دوست عزیز آقای ناصر روانبخش - که خود از نوادگان نقیب است - جیمز موریه در کتاب «سهراب» از نقیب نام برده و تصریح کرده است که در دوران آغامحمد خان قاجار منصب نقابت استوار و پای برجا بوده و نقیب وظایف خویش را در آن روزگار انجام می داده است.

اما آنچه تذکرةالملوک آن را سخت به اختصار یاد کرده است، یعنی «تعیین ریش سفیدان درویشان و اهل معارک و امثال اینها» خود تفصیلی فراوان دارد. نقیب بر درویشان خاکسار، کسانی که به پرسه می روند و با خواندن اشعار مدح و منقبت سؤال می کنند، و معرکه گیران، و مسأله گویان، و بازیگران و شعبده بازان، و سخنوران و نقالانی که در قهوه خانه ها قصه می گفته اند ریاست عالیّه داشته است.

هر سال رسمی بر این جاری بوده است که درویشان خاکسار هر یک به در خانه توانگری رفته در کنار وی چادر می زدند. و از او چیزی طلب می کردند. این توانگران که غالباً از اعیان و اشراف و رجال و نجبا انتخاب می شده اند، چند روزی درویش را بر در خانه خود نگاه داشته و شام و ناهار وی را از «اندرون» می داده و سرانجام مطلوب او را که غالباً پول نقد و به عنوان «خرج راه» و مخارج زیارت مشهد و کربلا و نظایر آن بوده است به وی می داده اند. این وجه - یا قسمتی از آن - در اداره نقابت گرد می آمده و به مصرف تشریفات خاص سلسله عجم از قبیل «لسان کشی»^۱ و نظایر آن می رسیده است.

اینگونه درویشان برای «چادر زدن» باید از جانب نقیب «پته» در دست داشته باشند. پته نوعی اجازه بوده است که به امضا و مهر نقیب و اداره نقابت می رسیده و به موجب آن درویش مجاز بوده است که در جایگاه معین شده در پته، چادر بزند و از صاحب خانه «طلب» کند.

۱. برای اطلاع از «لسان کشی» رجوع کنید به سلسله مقالات «سخنوری» به قلم نگارنده مندرج در مجله سخن دوره نهم.

دادن اجازه به نقالان و معرکه‌گیران و سخنوران و اعطای مقامات سلوک (ابدال - مفرد - قضا - درویش اختیار - علمدار - دست نقیب) در اختیار نقیب بوده است و حل اختلاف بین این گروه نیز در حدود صلاحیت وی به شمار می‌آمده و حتی دستگاهی انتظامی برای بگیر و ببند و کند و زنجیر کردن متمردان در اداره نقابت موجود بوده است.

اما وظیفه رسمی نقیب در دربار آن بوده است که روزهای سلام و عیدهای رسمی خطبه بخواند. همانگونه که در این‌گونه روزها شاعران دربار و سخنسرایانی که لقب و منصبی از جانب شاه داشته‌اند قصاید مدیح می‌پرداخته و می‌خوانده‌اند، خواندن خطبه روز سلام نیز با نقیب بوده است.

از جانب دیگر چون نقیب ریاست فائقه بر نقالان و سخنوران داشته طبعاً سمت «نقال‌باشی دربار» نیز بدو مفوض می‌شده و او بوده است که وقتی شاه هوس شنیدن داستان و نقلی می‌کرده باید وی را سرگرم سازد و برایش داستان‌سرایی کند.

اگر شاه خود نیز اهل ذوق باشد و با کتاب و شعر و ادب سروکاری داشته باشد آنگاه وظیفه نقیب دشوارتر می‌شود. زیرا مجبور است داستان را طوری بسراید که پسند خاطر شاه با ذوق افتد و در مورد ناصرالدین شاه و نقیب‌الممالک وضع به همین منوال بوده است. شاید یکی از عللی که نقیب‌الممالک را واداشته است که از گفتن داستان‌ها و نقل‌هایی نظیر رستم‌نامه و حسین‌کرد و رموز حمزه و سام‌نامه صرف‌نظر کند و افسانه کهن اسکندر را فروگذارد و سخن نو آرد و داستانی تازه بزند همان نکته سنجی و مشکل‌پسندی شاه بوده است.^۱

۱. البته امروز ممکن است در اذهان افراد تحصیل‌کرده و آشنا به ادبیات وسیع و پردامنه ملل جهان امیرارسلان نیز با همه تنوع و دلکشی کودکانه جلوه کند، اما نباید فراموش کرد که نقیب این داستان را در حدود هشتاد یا نود سال (سال انتشار کتاب) پیش برای ناصرالدین شاه می‌گفت. و برای دریافتن امتیاز امیرارسلان و نوآوری‌ها و مطالب تازه آن باید آن کتاب را با دیگر داستان‌هایی که زبانزد نقالان بوده است سنجید نه با شاهکارهای ادبی و هنری کشورهای کمال یافته اروپایی که هر یک چندین قرن سنت و سابقه داستان‌سرایی و رمان‌نویسی دارند.

در هر حال امیرارسلان برای سرگرم کردن ناصرالدین شاه پرداخته شد و شاید تنها محلی که در آن این کتاب به صورت نقل بازگو شده خوابگاه و مجلس ناصرالدین شاه و تنها نقالی که آن را با عنوان نقل گفته است: مؤلف آن میرزا محمدعلی نقیب‌الممالک باشد.

در امیرارسلان تکیه کلام‌ها و جمله‌پردازی‌های نقالان و قصه‌خوانان به فراوانی در نظر می‌آید و می‌توان توصیف جنگ امیرارسلان با سام خان فرنگی (ص ۳۵) و نیز توصیف مجلس شراب و می‌گساری و مجلس آرایبی (ص ۹۰) و صف فرخ‌لقای فرنگی (ص ۱۲۷، ۴۲-۴۰) و صف امیرارسلان (ص ۱۲۸) توصیف رفتن امیرارسلان به میدان فولادزره و نبرد کردن با او و کشتن وی (ص ۳۱۸) را به عنوان نمونه در این مقام ذکر کرد.

در آن قسمت‌ها نیز که به منظور مقایسه امیرارسلان و ملک جمشید نقل شد از این گونه جمله‌پردازی‌ها که دارای کلمات مطمئن و اغراق‌های دهان پرکن و مترادفات و سجع‌های خاص نقالان است دیده می‌شود. تا اینجا داستان امیرارسلان با دیگر داستان‌های عامیانه ایرانی مشترک است و از این لحاظ هیچگونه تفاوتی میان آنها نیست، و حتی بعضی از داستان‌های گذشته تنها از این جهت - یعنی شرح جنگ‌ها و توصیف‌های گوناگون - بر امیرارسلان برتری دارند. آنچه در امیرارسلان هست و در کتاب‌ها و داستان‌های دیگر نیست مختصاتی است که ذیلاً بار نموده می‌آید:

در داستان عامیانه، خاصه آنها که چندان قدمت ندارد و در اواخر دوران صفوی یا بعد از آن تحریر شده است حوادث داستان سخت محدود و مکرر است. آنچه در این گونه داستان‌ها می‌آید، بجز داستان‌های عاشقی مکرر و یکنواخت و صحنه‌آرایبی‌های جنگ و ستیز که عبارت است از جنگ‌های تن به تن و جنگ‌های مغلوبه و سلطانی، داستان مبارزه عیاران و شبروان و گرفتن و دزدیدن پهلوانان به فنون عیاری و در کار آوردن داروی بیهوشی و نظایر آن و گاه دخالت دیوان و جادوگران و شکستن طلسم‌هایی که کم و بیش به یکدیگر شباهت دارد چیزی نیست.

اما امیرارسلان از لحاظ تنوع صحنه‌ها و گوناگونی حوادث بر تمام داستان‌های عامیانه ایرانی برتری دارد. با آنکه بسیاری حوادث داستان روی گرده داستان‌های قدیم‌تر تنظیم و از آنها تقلید شده (مانند عاشق شدن

امیرارسلان به تصویر فرخ‌لقا^۱ اما گوینده داستان کوشیده است که حوادث را از یکنواختی همیشگی داستان‌های عامیانه خارج سازد.

این خاصیت عمومی داستان‌های عامیانه فارسی است که می‌توان یکی از صحنه‌های آن را برداشت و به داستانی دیگر افزود بی‌آنکه در این نقصی پدید آید و در آن دیگر ناسازی و عدم تناسبی به نظر رسد. اما صحنه‌های امیرارسلان طوری آراسته شده است که نمی‌توان با آن چنین کاری کرد.

در داستان امیرارسلان عیاری و شیرین‌کاری پیادگان و شاطران و عیاران و خنجر بازی و درکار آوردن داروی بیهوشی به دست عیاران مطلقاً وجود ندارد و این از دو جهت است:

نخست آنکه این داستان‌ها از بس در کتاب‌های گوناگون تکرار شده لطف و زیبایی و دلپذیری خود را از دست داده بود و دیگر شیرین‌کاری و ظرافتی نبود که مهتر نسیم عیار و عمرو بن امیه ضمیری نکرده باشند.

دوم آنکه در دوران ناصرالدین شاه دیگر رسم شاطری و دوندگی از میان رفته و این گروه (که در دوران صفوی هنوز وجود داشته و آداب و رسوم را در بین خود مراعات می‌کرده‌اند) به کلی از میان رفته بودند و طبعاً داستان‌نویس دوره قاجار دیگر نمی‌توانست آنها را (که مدت‌ها بود از صحنه اجتماع رخت بر بسته بودند) نادیده وارد داستان خود کند. در این کتاب شغل «عیاران» فقط «شبگردی» و جلوگیری از دزدی یعنی همان کار «عسس» و پلیس است.

در داستان‌هایی نظیر اسکندرنامه و رموز حمزه و شیرویه عیاران و پهلوانان هر یک وظایفی خاص خود دارند و هیچ یک وارد قلمرو دیگری نمی‌شوند. عیاران از آمیختن «جاسوسان» که در داستان‌های قدیم‌تر مانند ابومسلم نامه و سمک عیار و داراب‌نامه مأمور کسب خبر و رسانیدن سپاه کمکی و رها کردن پهلوانان از بند هستند و شاطران و پیادگان و یساوان دوره صفوی پدید آمده بودند. اما همانگونه که در دوران تحریر «ابومسلم‌نامه» هنوز داستان‌های

۱. یکی از قدیمی‌ترین مآخذی که در آن داستان عاشق شدن به وسیله دیدن تصویر مطرح می‌شود گرشاسب‌نامه اسدی طوسی است که در آن دختر شاه زابلستان با دیدن تصویر جمشید بدو عاشق می‌شود (گرشاسب‌نامه - ص ۲۶ به بعد) و طبیعی است که این کتاب از روی مآخذ بسیار کهن ایران باستان به نظم آمده است.

عیاری کمال نیافته و به صورت منقول در اسکندرنامه و رموز حمزه درنیامده بود^۱ در دوران تحریر امیرارسلان نیز دیگر رسم عیاری و شبروی وجود خارجی نداشت و از این روی می‌بینیم که در ابومسلم‌نامه گاه خود ابومسلم و یاران دیگرش که هر یک پهلوانی جنگاور و سرداری میدان‌دار و نبرد آزموده بودند به شبروی می‌روند و در امیرارسلان نیز هنگامی که ارسلان تک و تنها با لباس مبدل به دیار فرنگ می‌آید و در خانه خواجه کاووس و خواجه طاووس رحل اقامت می‌افکند برای نمودن دستبرد و دیدار معشوقه لباس شبروی می‌پوشد و آنچه عیاران را باید و به کار آید با خود برمی‌دارد و کمند را بر کنگره کلیسا بند می‌کند و وارد حجله‌گاه فرخ‌لقا و امیرهوشنگ می‌شود (ص ۱۴۰).

گویا مطالعه سفرنامه‌های گوناگون (مانند سفرنامه ناصرالدین شاه و مانند آن) و اطلاعاتی که جسته و گریخته از دیار فرنگ در ایران انتشار یافته بود، در مخیله نقیب‌الممالک گوینده امیرارسلان نیز بی‌تأثیر نبوده و از همین روی از تماشاخانه که ظاهراً می‌توان آن را با «اپرا» و «تئاتر» تطبیق کرد سخن به میان می‌آورد.

این تماشاخانه که گاه نیز در کتاب «قهوه‌خانه» نامیده شده است معجونی است از قهوه‌خانه و میخانه و تئاتر. امیرارسلان نیز که به نام مستعار و دروغین «الیاس فرنگی» در آن مشغول خدمت است، گاهی «پسر قهوه‌چی» نامیده می‌شود و در پشت بساط قهوه‌چی می‌ایستد و درست مانند شاگردان قهوه‌خانه‌های قدیم ایران «لنگ قطنی» پیش کمر می‌بندد (ص ۸۴، ۸۰) و چای و قهوه و غلیان به مردم می‌دهد و گاه به شمس وزیر و قمر وزیر و پطرس شاه و فرخ‌لقا شراب می‌دهد و مینای می و ظرف مزه را در «قهوه سینی» می‌گذارد و به حضورشان می‌برد. اما صاحب این قهوه‌خانه یا «تماشاخانه» یعنی خواجه کاووس عموی دروغین امیرارسلان از نوکران قدیمی پطرس شاه است و ظاهراً این تماشاخانه دولتی است. زیرا «حکم پادشاه» می‌شود که در دوران عروسی امیرهوشنگ با فرخ‌لقا قهوه‌خانه را زینت بدهند «و شب‌ها هم در قهوه‌خانه تا ساعت هفت (یعنی هفت ساعت از شب گذشته) باز باشد، خلایق بیایند شراب و شربت بخورند» (ص ۱۱۵). بعد هم آدم قمر وزیر می‌آید و از

۱. رجوع کنید به مقاله «ابومسلم‌نامه» در مجله سخن دوره دهم شماره ۲

طرف او به خواجه کاووس می‌گوید: «امشب و فردا شب در تماشاخانه بازی در بیاورند» (ص ۱۱۸) این «بازی درآوردن» که در آن روزگار در ایران «تقلیدچی‌گری» و «تقلید درآوردن» نامیده می‌شده و در واقع چیزی شبیه تئاترهای روی حوضی از آن اراده می‌شده است با تئاتر و «پرا» و «اپرت» اروپایی تطبیق شده است.

اما در عین حال بعضی سنت‌های قدیمی قهوه‌خانه‌های ایران هم در «تماشاخانه فرنگ» جاری است. در دوران صفوی مردم با ذوق و صاحب‌دل در قهوه‌خانه‌ها گرد می‌آمدند و صاحب قهوه‌خانه برای رواج بازار خود شاگردان خردسال نکو روی و زیبا به کار می‌گماشت و گاه بعضی مشتریان قهوه‌خانه مفتون شاگرد قهوه‌چی می‌شدند. مثلاً مولانا مظفر کاشی معروف به مظفر لنگ شاعر دوران صفوی دوستدار طوفان نام شاگرد قهوه‌چی بوده و رباعی لطیفی در این موضوع از وی بر جای مانده است.^۱

در آن دوران و بعد از آن و حتی در سال‌های نزدیک به عصر ما اینگونه جمال‌پرستی‌ها وجود داشت. از همین روست که با خدمت کردن امیرارسلان در قهوه‌خانه فرنگ مشتریان این دستگاه فزونی می‌گیرد و مردم دسته دسته از زن و مرد برای دیدار این شاگرد قهوه‌چی زیباروی هجوم می‌آورند و هر جام شرابی که از دست وی می‌ستانند و می‌نوشند در برابر جام را پر از اشرفی کرده به دستش می‌دهند و امیرارسلان پس از یک روز کار کردن در قهوه‌خانه «قریب بیست هزار تومان عاید خواجه کاووس» (متصدی قهوه‌خانه و صاحب یا اجاره‌دار آن) می‌کند (ص ۸۴) و وقتی امیرارسلان دو ماه در فرنگ در این قهوه‌خانه خدمت می‌کند «به قدر صد هزار از زن و مرد و دختر» عاشق او می‌شوند (ص ۱۱۷) در امیرارسلان گاه اشاراتی صریح بدین موضوع نیز وجود دارد (ص ۲۰۹).

قرار دادن فرنگ به عنوان صحنه‌ای که حوادث داستان در آنجا می‌گذرد و دل دادن امیرارسلان به فرخ‌لقا شاهد فرنگی و نام بردن از تماشاخانه فرنگ و

۱. در قهوه‌خانه طوفان که سر خوبانست صد عاشق یا شکسته سرگردانست
آن رفت مظفر که سمندر بودی مرغابی شو که کار با طوفانست
رجوع کنید به تذکره میخانه به تصحیح آقای احمد گلچین (ص ۸۹۵ به بعد).

آمدن مردم و من جمله شمس وزیر و قمر وزیر و امیران و اعیان و حتی پطرس شاه و فرخ‌لقا به تماشاخانه و اصطلاح «سینی قهوه» که به کرات در داستان تکرار شده و نظایر آن تمام نشان الهام گرفتن از وضع فرنگستان و استفاده کردن از اطلاعاتی است که در دوران قاجار از ممالک اروپایی و خاصه فرانسه به ایران می‌رسید و شنوندگان را غرق حیرت و شگفتی می‌کرد و نقیب‌الممالک برای نخستین بار در حدود اطلاعات ناقص و درک محدود خویش آنچه را که شنیده و ندیده بود در داستان خود مورد استفاده قرار داده است. تزئین تالارها و غرفه‌های تماشاخانه با میز و صندلی (ص ۱۹۰، ۲۰۳) و نشستن مهمانان «تماشاخانه» در پشت میز و قرار دادن «جارولامپا» در غرفه (ص ۱۲۳) و چیدن گلدان‌های پرگل بر روی میز (ص ۱۲۳) و آوردن نام (اسکله) در بندرگاه و به دست گرفتن فنکد برای روشن کردن چراغ‌ها (ص ۱۲۵) و تشبیه سواران آراسته و منظم به «دسته گوگرد» که همان کبریت و چوب کبریت امروزی باشد (ص ۹۰ و موارد متعدد دیگر) و تشبیه خنده شیرگویا و بعضی از تیپ‌های منفور داستان به «توپ لب شکسته» (ص ۴۶۱) و جمهوری کردن روم در صورت بازنگشتن امیرارسلان (ص ۶۸) و نام بردن از «کمپانی باشی» به معنی ملک‌التجار (ص ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۸) و تشبیه چشم‌الماس خان داروغه به «ثانیۂ ساعت» یعنی عقربه ثانیه شمار (ص ۱۶۰) و دوربین طلب کردن سام خان فرنگی (ص ۳۲) و حاضر شدن کشتی‌های دولتی به فرمان امیر بحر (ص ۵۲۶) و نشستن فرخ‌لقا در برابر آینه بدن نمای فرنگی (ص ۴۲۸) تمام قرینه‌ها و نشانه‌هایی است از تازگی داستان و دلیل بر آن است که از عمر این کتاب سال‌های درازی نمی‌گذرد.

ریزه‌کاری‌های امیرارسلان در هیچ یک از داستان‌های عامیانه دیده نمی‌شود. در داستان‌های عامیانه ایرانی هیچگاه نویسنده به تحلیل روحيات قهرمان خویش و بیان تردیدها و دودلی‌های وی نمی‌پردازد و این قبیل مکالماتی که چند صفحه را اشغال کند، هرگز در آنها وجود ندارد. حوادث سخت فشرده و مختصر است. ظاهراً شرح و تفصیل این گونه قصه‌ها و شاخ و برگ دادن به صحنه‌های عشقی و جنگی از کارهایی است که به عهده نقال و قصه‌خوان واگذار می‌شده و اوست که می‌بایست این صحنه‌های خشک و متراکم و مختصر را جان بدهد و با توصیف دقیق آن شنوندگان را سرگرم

سازد. اما در کتاب امیرارسلان هر صحنه و هر صفحه پر از انتریک و تحریک است. همه جا تردید و دودلی و بی‌تصمیمی و اظهار ندامت و گفتگو با خود دیده می‌شود و مؤلف در حدود مقدمات و اطلاعات ناقص خویش به تحلیل روحیات قهرمانان می‌پردازد و از این جهت شیوه بیان آن کمی به رمان‌های اروپایی نزدیک می‌شود.

برای مثال، می‌توان از صحنه‌های روبرو شدن شمس وزیر و قمر وزیر با امیرارسلان یاد کرد. شمس وزیر مردی نیک نفس، آزاده و در باطن مسلمان است و قمر وزیر مردی بدجنس و حيله‌گرو مغرض. این هر دو می‌خواهند او را به اقرار آورند و از زبان وی بشنوند که امیرارسلان است.

خواجه کاووس و خواجه طاووس ارسلان را سخت تحذیر کرده‌اند که مبادا نام خود را به این دو وزیر بروز دهد و خواجه طاووس بدو می‌گوید: «در این سه روزه هر کس هر چه از تو پرسد نگویی من ارسلانم! بگو الیاس فرنگی پسر خواجه طاووس هستم. الحذر از شمس وزیر و قمر وزیر! جوان، هر چه مهربانی به تو کنند مبادا بروز بدهی که به محض بروز دادن ریز ریزت می‌کنند!» (ص ۷۸)

چندی بعد فرخ‌لقا نیز عین این توصیه را به ارسلان می‌کند. الیاس (ارسلان) چند بار با شمس وزیر (نیکخواه) و قمر وزیر (بدخواه) روبرو می‌شود. به شمس وزیر نام خود را بروز نمی‌دهد. اما قمر وزیر سرانجام درمی‌یابد که وی امیرارسلان است. صحنه‌های برخورد ارسلان و قمر وزیر از جالب‌ترین قسمت‌های این کتاب است. قمر وزیر برای رسیدن به مقصود و سوءاستفاده از امیرارسلان پس از آنکه شمس وزیر را از میدان بیرون می‌کند، بارها امیرارسلان را از مرگ حتمی نجات می‌دهد. یکبار در هنگام شب‌روی وقتی طاقت وی به انتها رسیده و لحظه‌گرفتاریش نزدیک است به یاری او می‌شتابد و با غلامان خود به شبگردان حمله می‌کند و او را از میان آنان بیرون می‌آورد و به خانه می‌برد و فوری به رخ او می‌کشد که اگر من دوست و نیکخواه تو نبودم تو را از مرگ نجات نمی‌دادم (ص ۱۹۹ به بعد). پیش از این نیز یکبار هنگامی که به چنگ الماس خان داروغه افتاده بود، او را می‌رهاند و اصرار می‌ورزد که این شخص ارسلان نیست و الیاس پسر خواجه طاووس است (ص ۱۷۶ به بعد) و پس از کشته شدن الماس خان به دست ارسلان و

گرفتاری ارسلان در بند پطرس شاه او را به عنوان «مقر آوردن» به خانه می‌برد و سخت گرامی می‌دارد و از راه نقبی که از خانه خود به کاخ فرخ‌لقا زده بوده است او را به دیدار فرخ‌لقا می‌فرستد. اما فرخ‌لقا همچنان بدو اصرار می‌ورزد که مبادا نام خود را به قمر وزیر بروز بدهد و ارسلان در این میانه سخت متحیر است که چرا همه کس او را از مردی بدین نیکخواهی برحذر می‌دارد! و سرانجام چنین خود را متقاعد می‌کند که فرخ‌لقا و شمس وزیر و دیگران به درستی قمر وزیر را شناخته‌اند.

فرخ‌لقا نیز با تمام اصرارهایی که به ارسلان می‌کند و او را از قمر وزیر می‌ترساند، حقیقت امر را بدو نمی‌گوید و تصریح نمی‌کند که چرا و به چه دلیل باید از قمر وزیر حذر کند. تا بالاخره قمر وزیر پس از شناختن ارسلان او را فریب می‌دهد و وادارش می‌کند که فرخ‌لقا را بیهوش کند و گردن‌بندی را که برگردن اوست از گردنش باز کند. امیر ارسلان که سخت فریفته او شده بود، در عین تردید و دودلی گلوبند را از گردن فرخ‌لقا می‌گشاید و آنگاه ماهیت اصلی قمر وزیر آشکار می‌گردد و امیر ارسلان وارد ماجراهای عجیب سرگذشت خویش می‌شود.

در سراسر کتاب امیر ارسلان، اینگونه تردیدها، اینگونه معماها به چشم می‌خورد. ارسلان همیشه در حالتی میان بیم و امید به سر می‌برد. هر جا می‌رود اسم او بر سر زبان‌ها است، یکی او را نفرین می‌کند و یکی انتظار او را می‌کشد تا گره از کارش گشوده گردد. اما او غالباً دوست و دشمن خود را نمی‌شناسد و به فریب دشمن دوستان را به دردسر و ناراحتی دچار می‌کند و همواره مشتی تصادف و اتفاق است که حوادث را به نفع او جریان می‌دهد. ارسلان با دودلی و سرگشتگی، در دل ظلمت محض، کورمال کورمال پیش می‌رود و هر دم حیرت بر حیرتش می‌افزاید و تنها مایه توفیق وی بخت بلند و ستاره درخشان اوست.

اینهاست وجوه امتیاز امیر ارسلان از دیگر داستان‌های عامیانه که غالباً ساده و «راستاحسینی» است و اثری از اینگونه «گره‌های داستانی» و انتریک‌ها و گره‌گشایی‌ها در آن دیده نمی‌شود و سراسر آن مشحون از حوادث یکنواخت و ملال‌آور است. گوینده داستان با بیان فصیحی که دارد، به دلکشی داستان کمک کرده و اینگونه گره‌های داستان را با زبانی سخنگو دلپذیرتر و

دلاویزتر ساخته و خواننده را در حیرت و سرگشتگی با امیرارسلان شریک کرده است، به نحوی که هیچگاه خواننده تا پایان کار نمی‌تواند بفهمد که آیا قمر وزیر دوست امیرارسلان است یا دشمن او و فرخ‌لقا و خواجه کاووس و شمس وزیر که از قمر وزیر بد می‌گویند راست می‌گویند یا اشتباه می‌کنند! اگر قمر وزیر دشمن خونی امیرارسلان است چرا اینگونه او را از مرگ می‌رهاند و مهربانی و حتی جانبخشی را درباره او به سرحد کمال می‌رساند؟! ارسلان متأسفانه موقعی علت این همه محبت را درک می‌کند که کار از کار گذشته است.

این پهلوان پردل که خیلی هم خود را رند و طرار می‌شمارد - ساده‌دل و یکدنده و لجوج و کم‌هوش است. قمر وزیر چند بار او را می‌فریبد. در مقابل، شمس وزیر که دوست و هوادار اوست در طی داستان چند بار بدو التماس می‌کند که نامش را بگوید و زیر بار نمی‌رود.

امیرارسلان هرگز بر روی این فکر تکیه نمی‌کند که اگر قمر وزیر دوست اوست چرا شمس وزیر را با آن خواری و خفت زیر تیغ نشانید و از هیچگونه سعی در هلاک او فروگذار نکرد؟ آخر چگونه ممکن است که کسی غرض و مرضی با انسان نداشته باشد و دوست او باشد؛ اما دیگری را که به هواداری از او جان خود را بر کف نهاده و در برابر شخصی مانند پطرس شاه قذعلم کرده است به پرتگاه مرگ بکشد؟

اگر امیرارسلان مانند خالق خود نقیب‌الممالک ساده‌دل نبود، همین یک حرکت قمر وزیر برایش کافی بود که برای همیشه اعتمادش را از او سلب کند و با خود بیندیشد که چنین شخصی نباید «راه رضای خدا» این همه فداکاری کند و به یقین در کار پیش بردن غرضی است که شمس وزیر - با آن دوستی صادقانه - مخل و مانع آن بوده است.

اما امیرارسلان نه این فکر را می‌کند و نه از خواجه کاووس و خواجه طاووس و فرخ‌لقا که سال‌هاست قمر وزیر را می‌شناسند و از ذات بدش خبر دارند، پند می‌گیرد. ای کاش ساده‌لوحی او به همین جا پایان می‌یافت. امیرارسلان در بارگاه پطرس شاه ایستاده است و شمس وزیر در حضور او فریاد می‌زند:

«خائن دولت تو (= پطرس شاه) منم یا قمر وزیر که در سه سال پیش از این

ادعای عشق با ملکه آفاق می‌کرد و پیش شما به خواستگاری فرستاد. غضبش کردی به توسط من به سرکارش آوردی؟! این همان قمر وزیر است که چشم به دختر تو داشته و عاشق دختر توست! خیانت از این بیشتر چه می‌شود که نمک تو را می‌خورد و چشم به ناموس تو دارد!» (ص ۱۰۰)

و با آنکه عاشقانه درباره معشوق خویش همیشه بدبین و غیور و گرفتار سوءظن هستند امیرارسلان ککش هم نمی‌گزد و از در بارگاه که بیرون آمد امری بدین مهمی را از یاد می‌برد.

آیا عشق قمر وزیر به فرخ‌لقا نباید امیرارسلان را سر حساب بیاورد؟ نباید این قهرمان پرزور و کم عقل، به همان اصطلاح و زبان خودش، با خود بگوید: «نامرد! نکند این حرامزاده ناکس بخواهد از شانه‌های تو نردبانی بسازد و خود را به خلوتسرای یارت برساند!»

امیرارسلان از بس ساده است از حل این مسأله عادی عاجز می‌ماند و سر از دوستی و دشمنی قمر وزیر در نمی‌آورد. اول می‌گوید: «نمی‌دانم این قمر وزیر حرامزاده چه فکری برای من دارد؟ زیرا که من یقین می‌دانم قمر وزیر دشمن جان من است. پس این دوستی‌ها چیست که در حق من می‌کند؟ اگر دوست من است چرا محض خاطر من شمس وزیر را آن طور معزول و بی‌آبرو کرد؟ اگر با من دشمن است پس این چه جان‌فشانی است که از برای من می‌کند؟!» (ص ۱۶۳)

بار دیگر به خواجه کاووس چنین می‌گوید: «این حرامزاده به هیچ علاج دست از من برنمی‌دارد. پدر سوخته دوستی و دشمنیش هم معلوم نیست! اگر با من دوست است و راست می‌گوید چرا معشوقه مرا به دیگری می‌دهد؟ اگر دشمن من است پس چرا واضح می‌داند که من امیرارسلان هستم و به پادشاه نمی‌گویم؟! دیشب پطرس شاه احوال مرا از او پرسید؛ اگر دشمن من است چرا همان ساعت نگفت... چرا امشب که مرا با ملکه گرم صحبت دید بروز نداد!...» (ص ۱۳۴)

اما چون شربت افسون قمر وزیر که چاشنی گیرا و سکرآور وصال و بوس و کنار فرخ‌لقا بدان درآمیخته بود در کام جان‌ش ریخته شد و مستی عشق همراه به اسم مهلک فریب وزیر اعظم در رگ و ریشه‌اش دوید و سراپای وجودش را مسخر کرد و از هر دو عالم بی‌خبرش ساخت و او را که از اول نیز چندان

بصیرتی نداشت خوب کرو کور کرد، و قمر وزیر هم برای اتمام بازی خویش او را از راه نقب خانه خود به شبستان معشوق رسانید و خود در دهانه نقب آنقدر به انتظار بازگشت عاشق مغرور نشست تا سرش روی زانو افتاد و خواب او را در ربود؛ آنگاه امیرارسلان یکباره تغییر عقیده می دهد و چون دیگران که چشم باز دارند و دیده بصیرتشان کور و گوش نصیحت شنیدنشان کر نشده است با نظروى مخالفند، بى آنکه لفظى بر زبان آورد با خود مى گوید:

«الحق از قمر وزیر بهتر در دنیا نیست. خدا خواجه طاووس و خواجه کاووس را بکشد که از روز اول مرا ترسانند... و من این مرد را دشمن تصور کردم، با اینکه این بیچاره یکی از دوستان صادق من است... من قربان چنین دوست مهربان بروم!» (ص ۲۲۲-۲۲۴) و وقتی قمر وزیر از خواب بیدار شد قربان و صدقه اش می رود.

و اگر فولادزره دیو به تصادف به فریاد ارسلان نمی رسید چیزی نمانده بود که واقعاً قربان این «دوست مهربان» برود یا بهتر بگوییم این «بیچاره دوست صادق» او را قربانی خود کند. زیرا همین مردی که از او «بهتر در دنیا نیست» به علم سحر با یک سیلی امیرارسلان را بر زمین می غلتاند و او را به درخت می بندد و شمشیر را به دست فرخ لقا می دهد و می گوید: «می خواهم به زجر او را بکشم که حالا که می میرد به زجر و حسرت مرده باشد که ببیند یارش به دست من گرفتار است و به حرف من رفتار می کند. شمشیر از دست من می گیری و به گفته من گردنش را می زنی تا این حسرت در دل او بماند که یارش به حرف رقیبش او را کشت!» (ص ۲۵۴)

اگر امیرارسلان در ضمن محاسبات ناشیانه خود عامل عشق قمر وزیر به فرخ لقا را که دوبار گوشزد وی شده بود به حساب می آورد و با خود می اندیشید که عشق شکست خورده و میل سرکوفته این روباه مفسد مکار و دروغگو اگر به پایداری عشق من نباشد یاری نصف آن دوام دارد و ممکن است اخگری از این آتش در دل سیاه و پر کینه قمر وزیر زنده مانده باشد. در این صورت آیا نمی توانست دشمنی اول و دوستی های «بی جهت» بعدی قمر وزیر را توجیه کند و سبب «جانفشانی» های او را دریابد؟

آخر اگر قمر وزیر عشق ملکه را از یاد برده است، نقبی که مستقیم خانه او را به قصر ملکه می پیوندد چه معنی دارد؟ آیا قمر وزیر سال های پیش از ورود

امیرارسلان به فرنگ این نقب را فقط برای آن کنده بود که وقتی هزار غلام قدرانداز را به محافظت دیوارهای باغ فرخ‌لقا گماشته‌اند، وی دست امیرارسلان را گرفته از راه نقب به خانه «ملکه آفاق» برساند و خود تا هنگام انجام یافتن این «امر خیر» در دهانه نقب بنشیند و چرت بزند؟!

نکته قابل توجه آن است که قمر وزیر در این ماجرا مانند گربه دزده‌ای که چون چوب را بردارند حساب کار خودش را می‌کند در میان گفتگو با امیرارسلان، خود نیز به این مطلب اشاره می‌کند و حافظه ضعیف و ذهن کند ارسلان را یاری می‌دهد و علت اصلی این همه ابرام و پافشاری در راه اقرار گرفتن از امیرارسلان و شناسایی او و چاپلوسی‌ها و کمک‌های «گرانبها»یش از دهانش می‌پرد:

«یقین به تو گفته‌اند که قمر وزیر عاشق ملکه است، از آن جهت خاطرت از من رمیده است. دشمنی به عیسی روح‌الله کرده‌ام اگر من عاشق ملکه باشم یا خیال او در دل من خطور کند!» (ص ۲۵۷)

و بار دیگر در آخرین شبی که دیدار امیرارسلان و فرخ‌لقا به راهنمایی قمر وزیر صورت می‌گیرد حرف‌هایی می‌زند که هر کلمه آن باید مانند تازیانه‌ای ارسلان را از خواب غفلت بیدار کند:

«این دختر عشاقان بسیار داشت؛ پدرش از ترس اینکه مبادا غافل او را بدزدند ببرند به من و شمس وزیر فرمود طلسمی ساختیم. گلوبند یا قوتی را... طلسم بند کردیم که تا مادامی که این گلوبند به گردن این دختر بسته است کسی دست بر او ندارد... باید نوعی بشود که آن گلوبند را از گردنش باز کنی...» (ص ۲۲۶)

اما ارسلان مانند گرگی که به بوی دنبه در دام افتد چشمش هیچ جا را نمی‌بیند و گوشش هیچ چیز را نمی‌شنود. فکر نمی‌کند راه خطرناکی که قمر وزیر پیش پایش می‌گذارد ممکن است به نابودی او و معشوقش منجر شود. وقتی «نوعی شد» که گلوبند از گردن دختر باز شد، ممکن است یکی از آن «عشاقان بسیار» زرنگ‌تر از او از آب درآید و یا همان کس که او را مانند مهره شطرنج آلت اجرای نقشه خویش کرده است سر برسد و این لقمه لذیذ را هنگامی که آماده بلعیدن شده است از دهان او برباید. اما او فقط به سودای دیدار فرخ‌لقا و بوس و کناری که دو سه شب بیشتر نمی‌تواند دوام داشته باشد

کورکورانه این روباه مکار را به عصا کشی می‌گیرد و به راهنمایی او خود و معشوقش را در چاه می‌اندازد و باز فکر نمی‌کند آدمی که هر روز در مقابل چشم او ده‌ها قسم دروغ تحویل پطرس شاه ولی نعمت چندین ساله‌اش می‌دهد، چه ابا و امتناعی از خوردن یک قسم دروغ در پیش او دارد؟

واقعاً مضحک است که پطرس شاه دو سه بار می‌خواهد قمر وزیر را به خاطر امیرارسلان سر ببرد و او نام امیرارسلان را بروز نمی‌دهد (برای آنکه می‌خواهد او را آلت کند) و آن وقت علیه این فداکاری خطیری را که پدر برای فرزندش نمی‌کند به این جوان عاشق کور و کر این طور توضیح می‌دهد:

«این همه زحمت برای این کشیدم که خواجه کاووس و خواجه طاووس روز اول به تو گفتند که قمر وزیر دشمن توست و تو سخت گرفتی و باور کردی... من هم این همه یاری در حق تو کردم که بدانی خواجه کاووس و خواجه طاووس دروغ می‌گویند» (ص ۲۵۶)

هیچ طفل ابجد خوانی را نمی‌توان به آسانی امیرارسلان فریفت. وزیر اعظم پطرس شاه فرنگی، اخترشناس و کاهن و ساحر طراز اول، سه دفعه در دهن مرگ می‌رود و بیرون می‌آید، برای آنکه ثابت کند دو تا پیرمرد مردنی که یکی از آنها دروازه‌بان و دیگری قهوه‌چی است حرفی به امیرارسلان زده‌اند و آن حرف دروغ بوده است. حالا ببینید چقدر هوش و درایت می‌خواهد که آدم مثل امیرارسلان این دلیل مضحک را به ریش بگیرد و بی‌لا و نعم بدان تسلیم شود!

این است مراتب هوش و درایت این قهرمان نامدار! اما وفاداری و فداکاری و حق شناسی او را نیز از این بسنجید که این جوان رستم صولت... برای شراب خوردن با «یار» از الماس خان داروغه مکار نمی‌ترسد و با وجود بگیر و ببند سخت هر شب لباس شبروی می‌پوشد و به قصر «ملکه آفاق» می‌رود و تا نزدیک سحر عیش می‌کند. اما یکبار - برای پیشرفت کار خودش هم شده - به ذهنش نمی‌رسد که این شمس وزیر بیچاره برای دادن همین دختر به من داشت خودش را به کشتن می‌داد و اکنون هم به همین تقصیر پایش درگند و زنجیر است. خوب است به جای سر سپردن به قمر وزیر، روباه مکار بدسرشتی که عاشق و شیفته معشوقه من نیز هست، یک شب با این لباس شبروی سراغی از زندان شمس وزیر بگیرم و - اگر بتوان - او را خلاص کنم و

چاره کار خود را از آن مرد شریف که نترسید و پیشنهاد ازدواج دختر پطرس شاه را با دشمن خونخوارش (که من باشم) در حضور «هفتصد امیر صندلی نشین» در بارگاه مطرح کرد بخواهم.

اما هیئات! امیرارسلان شمس وزیر را با آن همه شجاعت و صراحت و بزرگواری و خدمتگزاری از یاد برده است. پیدا است که این بیت معروف:

هر که را پادشه بیندازد کسش از خیلخانه ننوازد

در دوران قاجار نیز مانند قرن‌های گذشته مصداق داشته است. امیرارسلان هم زاده این عصر و زمان است و بنابراین، خواه ناخواه تحت تأثیر اصلی که مذهب مختار و روش عادی و جاری دربار قاجار بوده است قرار می‌گیرد.

آیا اگر امیرارسلان این اندازه ساده لوح و کج سلیقه و فراموشکار نبود (گو اینکه نمی‌توانست چنین نباشد) نقیب الممالک نمی‌توانست برای او داستانی به شیرینی داستان فعلی، منتهی قدری پخته‌تر و منطقی‌تر خلق کند؟

بعضی کارهای امیرارسلان به قدری کودکانه است که خودش هم متوجه خبط خود می‌شود و به اصطلاح آنقدر شور است که خان هم خبردار می‌شود و در این گونه موارد بر طبق سنت ما ایرانیان یا مطالب را حواله تقدیر و سرنوشت و نصیب و قسمت می‌کند یا تقصیر را به گردن شیطان لعین می‌اندازد. یکی از این کارها دزدیدن خاج طلای صدمنی است، بعد از کشتن امیرهوشنگ. با آنکه ارسلان در همان نخستین روز کار کردن در تماشاخانه فرنگ «به قدر بیست هزار تومان» برای خواجه کاووس کاسبی کرده است (ص ۸۴) باز وقتی امیرهوشنگ را در حضور خواجه کاووس کشت در آن هنگامه یکمرتبه حق شناسیش گل می‌کند و خاج طلای صدمنی را کول می‌کشد و به خانه خواجه کاووس می‌برد که نفعی به عمو جانش (!) رسانیده باشد و نتیجه این حس خدمت آن رسوایی می‌شود که چند بار خواجه کاووس و خواجه طاووس را دستگیر می‌کنند و به زنجیر می‌کشند و زیر چوب و فلک می‌اندازند.^۱

۱. پیش از این گفته‌ایم که دزدیدن خاج تقلیدی است از دزدیده شدن بت به وسیله شاهزاده شیرویه.